

دیدار شیرین

وقتی عمو قاسم به خوابم آمد



هرسال سالگرد سردار سلیمانی که می شود، خیلی ها می روند «کرمان» تا در مراسم سالگرد شهادت این قهرمان شرکت کنند. علی شنیده بود همسایه شان دارد می رود. آهی کشید و گفت: «خیلیا می رن کرمان، کاش من هم می تونستم برم! اینجا کجا و کرمان کجا؟ یک عالمه دوره!» حسین لبخندی زد و به عکس قشنگ سردار روی دیوار اتاق علی نگاه کرد و گفت: «علی جان، ناراحت نباش! شاید سال بعد بتونی بری. خدا کند سال بعد حال بابات خوب باشه و با هم برید.» علی لبخندی زد و گفت: «حال بابا خوب می شه، حتماً سال بعد من رو می بره کرمان. حسین دست علی را گرفت و همان جور که محکم مچ دست او را فشار می داد، گفت: «خوب می شه قهرمان.» علی گفت: «من که قهرمان نیستم. دلم می خواد مثل سردار قهرمان باشم، اما نیستم که. فقط یک بچه ام، بزرگ نیستم!» حسین تا این را شنید، خودش را آماده کرد و روی دوزانو نشست و گفت: «بیامچ بندازیم ببینیم کی قوی تره؟» حسین خیلی لاغرتر و کوچک تر از علی بود، برای همین خیلی راحت علی مچش را خواباند. حسین که انگار خودش هم می دانست می بازد، دست هایش را بالا برد و هورا کشید و داد زد: «آفرین قهرمان!» بعد هم شروع کرد به شلوغ بازی و بپرپر وسط اتاق. آن قدر که علی هم حالش بهتر شد و همراه او شروع کرد به بازی و بپرپر. با اینکه حسین خیلی سعی کرده

بود حال علی را بهتر کند، همین که غروب شد و حسین برگشت به خانه شان، باز علی دلش گرفت و یک گوشه نشست و رفت توی فکر. آن شب علی خوابش نمی برد؛ به کرمان فکرمی کرد، به پسر و آقای همسایه شان که چمدان هایشان را می بندد، فکر کرد. به بابا فکر کرد که چند ماه بود مریض بود و یکسره به دکتر می رفت و قرار بود هفته ی بعد عمل جراحی داشته باشد. تا نصفه شب این فکر و خیال ها می آمدند و رفتند و نگذاشتند علی بخوابد. دیروقت بود که بالاخره علی خوابش برد. خوابش برد و خواب عجیب و جالبی دید. خواب سردار را دید. چقدر قوی و باشکوه بود! درست مثل عکسش روی دیوار. علی تا او را دید، با خوش حالی دوید سمتش و داد زد: «باورم نمی شه می بینمتون! دوست داشتم بیام کرمان اما نشد.» سردار لبخندی زد و دستی به سر علی کشید و گفت: «من اصلاً برای همین آمدم. دیدم تونی تونی بیای، گفتم من بیام به دیدنت.» علی که از خوش حالی اشک توی چشم هایش جمع شده بود، اشک هایش را پاک کرد و گفت: «کاش می تونستم مثل شما قهرمان باشم!» سردار همان جور که محکم مچ دست علی را فشار می داد، گفت: «می تونی قهرمان باشی. می تونی خوب درس بخونی و به حرف پدر و مادر گوش کنی تا قهرمان باشی.» علی لبخندی زد و سرش را پایین انداخت و رفت توی فکر. هنوز توی فکر بود که از خواب پرید. صدای اذان صبح داشت از مسجد محل شنیده می شد. علی با خوش حالی پتویش را کنار زد و بلند شد. به خوابش فکر کرد و لبخند زد. با خودش گفت: «همین کار را می کنم سردار. خوب درس می خونم و پسر خوبی برای بابا و مامان می شم. قول می دم!»

